



عکسای فیری رو براتون گذاشتم دگ طاقت نیوردم. هرکدومو دوس دارید تصویرش کنید 😊

لطفاً ترجمه ها را فقط از ادرس های
گفته شده تهیه کنید.

Myanim.es.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimess

مترجم: Mornick

Chapter: 9

صبح روز بعد، همونطور که آلیس و خدمتکار دیگری مشغول آماده کردن حمام من بودند، من هم داشتم به نقشه ام فکر میکردم. تملمین گوشزد کرده بود که او و لوسین هر کدام وظایف مختلفی به عهده دارند، و به استثنای دیروز که به طور ناگهانی تملمین را در خانه دیده بودم، هیچ کدام از آنها را این اطراف ندیده بودم. پس پیدا کردن لوسین تنها - می بایست اولین قدم باشد.

یک سوال تصادفی از آلیس مشخص کرد که او فکر میکرد لوسین امروز به نواحی مرزی برای گشت زنی رفته بود - والان می بایست در اصطبل و آماده رفتن باشد.

وسط های باغ بودم و با عجله به سمت ساختمان های پدیدار شده ای که روز قبل برای جاسوسی به آنجا رفته بودم میرفتم، که تملمین از پشت سرم گفت: "امروز خبری از طنابای تله نیس؟"

گام بعدی را برنداشته یخ زدم و از بالای شانه نگاهی انداختم. او به اندازه چند قدم از من فاصله داشت.

اون چطور تونسته بود بدون هیچ صدایی و یواشکی روی اون سنگریزه ها راه بره و دنبالم بیاد؟ مخفی کاری مختص پریا! شکی نبود. میخواستم آرامشم را حفظ کنم. به مودبانه ترین شکل ممکن گفتم:

" تو گفتی من اینجا جام امنه. خب منم حرفتو قبول کردم."

چشمانش را اندکی باریک کرد، اما به هرحال لبخندی که بنظرم تلاشی برای یک لبخند خوشایند بود را روی لب نشانده:

"کار امروز صبحم به تعویق افتاده."

در واقع تونیک همیشگی اش تنش نبود، حمایلش را درآورده و آستین های تیشرت سفیدش را تا آرنج هایش تا زده بود تا ساعد های تزیین شده با ریسمان های عضلانی اش را به نمایش بگذارد:

"اگ میخوای این زمینا رو بگردی، اگ از خونه جدیدت خوشت اومده، من میتونم ببرمت."

دوباره! اون تلاشش برای وفق دادن و سازگار کردن شرایط، حتی درحالی که به نظر میومد هر کلمه ای که میگه براش دردناکه!

شاید او بالاخره میتواند تسلیم حرف های لوسین شود. و تا آن موقع... چقدر باید از عواقب این قضیه فرار میکردم، اگر او قصد داشت تمام این مدت مردمش را مجبور کند سوگند بخورند تا به من صدمه ای نزنند یا از من دربرابر پیمان نامه محافظت کند؟ با ملایمت لبخندی زدم و گفتم:

" فک کنم ترجیح میدم امروزو تنهایی بگذرونم، ولی ممنون بابت پیشنهادت."

بنظر گرفته می آمد:

" چطوره.."

وسط حرفش پریدم:

"نه ممنون."

و بخاطر گستاخی و بی پروایی ام اندکی حیرت زده شدم. من باید لوسین را تنها گیر می آوردم و باید یک جوری افکار او را میفهمیدم. او ممکن بود تا الان هم رفته باشد.

تملین دست هایش را مشت کرد، انگار که داشت با پنجه هایی که تمایل شدید به بیرون آمدن داشتند مبارزه میکرد. اما او مرا سرزنش نکرد، و هیچ کاری نکرد به جز اینکه بدون گفتن حرفی به خانه برگردد.

بزودی، اگر موفق می شدم تملین دیگر مشکل من نبود. در حالیکه اطلاعاتم را مخفی کرده و کنار بگذارم با عجله خودم را به اصطبل رساندم. شاید روزی، زمانی که آزاد شده باشم، و به اندازه سالها زمان و یک اقیانوس بینمان فاصله باشد، می نشینم و فکر میکنم که چرا او به خودش زحمت همچین کاری را داد.

زمانی که بالاخره به اصطبل زیبا و نقاشی شده رسیدم، تلاش کردم به نظر هیجان زده نیایم، و نفس هایم به دلیل دویدن بیش از اندازه تند نباشد. و این قضیه که تمامی مردانی که در اصطبل کار میکردند ماسک های اسبی داشتند مرا متعجب ساخت. کمی دلم به حالشان سوخت، به خاطر کاری که آن بیماری با آن ها کرده بود و اکنون مجبور بودند آن ماسک ها را بپوشند تا زمانی که کسی میتواندست بفهمد چطور اثر آن جادویی که باعث چسبیدن آن ها به صورتشان بود را باطل کند.

اما هیچ کدام از افراد اصطبل حتی به من نگاه هم نکردند یا واسه اینکه من ارزششو نداشتم، یا اینکه اونا بخاطر مرگ آندرس از من خشمگین و ناراحت بودن. من اونا رو سرزنش نمیکردم.

وقتی بالاخره لوسین را سوار اسب مشکی اخته دیدم که از آن بالا با دو ردیف دندان سفیدش بمن نیشخند میزد، همه تلاشم را کردم که برخوردم با او را اتفاقی نشان دهم.

"صب بخیر فیری."

تلاش کردم سخت شدن شانه هایم را پنهان کنم، و اندکی لبخند بزنم.

"اومدی برای سواری، یا اینکه درباره پیشنهادی که تم بهت برای زندگی تو اینجا داد تجدید نظر کنی؟"

سعی کردم کلماتی را به یاد بیاورم که یکم قبل تر داشتم به آن ها فکر میکردم، کلماتی که روی او تاثیر بگذارد، اما او خندید ولی نه به طور خوشایند و مطبوع:

"الان با من بیا. من امروز باید به گشت زنی جنگلای جنوبی برم، و کنجکاوم درباره ... تواناییایی که ازشون استفاده کردی که دوستمو زمین بزنی، میخوام ببینم تصادفی بوده یا نه. از زمانی که با یه انسان روبرو شدم خیلی می گذره، چه برسه یه پری کش! بیا و دلمو نشکون و باهام به شکار بیا."

عالی شد، حداقل یه بخش قضیه خوب پیش رفته بود، حتی اگه درست به اندازه روبه رو شدن با یه خرس تو لونه ش دوست داشتنی باشه!!!

بنابراین کنار کشیدم تا اجازه دهم، یکی از کارکنان اصطبل رد شود. او هم درست مانند بقیه، به نرمی یک مایع سیال حرکت می کرد. و خب به من هم نگاه نکرد و درباره اینکه از اینکه یه پری کش الان تو اصطبل وایساده چی فک میکنه بروز نداد.

اما مدل شکار کردن من از روی اسب نبود. نحوه شکار کردن من شامل تعقیب و کمین کردن محتاطانه و درست کار گذاشتن دام و تله. نمی دانستم که چطور باید از روی اسب تعقیب و شکار کنم. لوسین از همان پسری که در حال برگشتن بود تیردانی پر از تیر گرفت و به نشانه تشکر سر تکان داد. لوسین جوری لبخند زد که نمیشد چشم فلزی یا حنایی اش را دید:

"متأسفانه امروز خبری از تیر تیس نیس!"

فک هایم را فشار دادم تا مانع از بیرون آمدن جواب دندان شکنی به او شوم. اگر او منع شده بود از اینکه به من آسیبی بزند، نمیتوانستم درک کنم چرا باید از من دعوت به همراهی کند، به جز اینکه بخواهد به هرطریقی که میتواند مرا مسخره کرده و دست بیندازد. شاید او واقعا همینقدر خسته کننده بود. و این برای من بهتر هم بود.

بنابراین شانه ای بالا انداختم و به بی حوصله ترین شکل ممکن گفتم:

"خب... فک کنم من همین الانشم آماده شکارم."

لوسین گفت:

"عالیه"

چشم فلزیش در نور آفتابی که از لابه لای درهای اصطبل به طور مایل به داخل می تابید، برقی زد. عاجزانه و از ته دل از تملین میخواستم که از بین آن درها پرسه زنان داخل نیاد، عاجزانه میخواستم که تصمیم به گشت و گذار نگیرد و با آمدنش به اینجا مچ ما را نگیرد. گفتم:

"خب پس بریم."

لوسین به آن ها اشاره کرد که اسبی را آماده کنند. همانطور که منتظر بودم به دیوار چوبی اصطبل تکیه دادم، یک چشمم به مسیر ورودی و به دنبال اثری از تملین بود، و از طرف دیگر با ملایمت به اظهارنظرهای لوسین درباره آب و هوا جواب میدادم.

خوشبختانه خیلی زود سوار یک مادیان سفید شدم و به همراه لوسین از میان جنگل های بهاری در آن سوی باغ ها، عبور می کردیم. در آن جای عریض یک فاصله ایمن را از آن پری ماسک روباهی حفظ کردم، به امید اینکه آن چشم فلزی نمیتوانست پشت سرش را ببیند.

آن فکری نبود که موافقش باشم پس کنارش گذاشتم، به علاوه بخشی از من از آن مدلی که خورشید به برگ ها و خوشه های گل زعفران که درخشش گلبرگ های بنفش درخشانش درمقابل رنگ های قهوه ای و سبز آن به چشم می آمد، می تابید، به وجد آمده بود.

آن‌ها چیزهایی نبودند که برای نقشه من ضرورت داشته باشند، بلکه جزییات بدردنخوری بودند که بقیه چیزها را به حاشیه می‌بردند: وضعیت و شیب جاده، چه درخت‌هایی برای بالا رفتن مناسب بودند، صدای منابع آبی نزدیک. این چیزها می‌توانستند به زنده ماندن من کمک کنند اگر نیاز پیدا می‌کردم. اما درست مانند بقیه زمین‌ها، جنگل بکلی خالی بود. هیچ نشانه‌ای از پری‌ها یا پرسیه زدن اشراف زاده‌های اعظم نبود. و این خوب بود!

لوسین به عقب برگشت تا کنار من سواری کند و گفت:

"خب قطعاً روش تو اینه که تو سکوت تعقیب و شکار میکنی."

خوبه! گذاشتم اون بیاد پیشم. به جای اینکه من خیلی مشتاق و دوستانه به نظر برسم.

بند تیردان را روی سینه‌ام تنظیم کردم تا وزن آن را تعدیل کنم، سپس انگشتم را روی انحنای نرم کمان سرخدارم که روی دامن لباسم قرار داشت کشیدم. کمان از آنی که در خانه داشتم بزرگتر بود، تیرها سنگین‌تر و پیکان‌هایشان ضخیم‌تر بود. احتمالاً تا زمانی که میتوانستم سنگینی و تعادل آن را تنظیم کنم، هر هدفی که پیدا می‌کردم را از دست میدادم.

پنج سال پیش من آخرین سکه‌های باقی مانده از ثروت قبلیمان را از پدر گرفتم تا کمان و تیرها را بخرم. از آن موقع هرماه مبلغ اندکی را برای تیرها و زه‌های جایگزین کنار میگذاشتم.

"خب؟"

لوسین پافشاری کرد:

"هیچ کدوم از حیوونا به اندازه کافی خوب نبودن تا سلاخیشون کنی؟ ما کلی سنجاب و پرنده رو رد کردیم."

سایبان بالا سر ما سایه هایی را روی ماسک روباهی شکل او می انداخت_فلز درخشان و سیاه و سفید.

"بنظر میاد که شما به اندازه کافی رو میزتون غذای کافی دارید که دگ نیازی نباشه من بهش چیزی اضافه کنم، مخصوصا وقتی همیشه کلی غذا اضافه میاد."

من شک داشتم که برای همچون میزی، سنجاب مناسب باشد.

لوسین خرناسی کشید اما چیز دیگری نگفت، همان طور که ما از زیر درخت یاس گلداری عبور میکردیم، میوه های مخروطی شکل آن آنقدر به سمت پایین خم شده بود، که مانند انگشتانی مخملی و خنک به گونه هایم برخورد می کرد. آن بوی خوشایند و پرتراوت حتی وقتی که سوار براسب از آنجا دور شده بودیم، داخل بینی ام مانده بود. به خودم گفتم /این مهم نیس! /اینا بدردنمیخوره! هرچند... بوته های پرپشت موقعیت مناسبی برای پنهان شدن بود، اگر زمانی به آن ها نیاز پیدا میکردم.

ریسک کردم:

"تو گفتی فرستاده تملینی، فرستاده ها معمولا به گشت زنی زمینا میرن؟"

یه سوال بی طرفانه و تصادفی!

لوسین با زبانش صدایی در آورد:

"من فرستاده تملینم برا کارای رسمی، ولی این شیفت آندرس بود. پس یکی باید باشه که جاشو پر کنه. این واسم افتخاره که اینکارو بکنم."

آب دهانم را به سختی قورت دادم. آندرس در اینجا هم خانه و هم دوستانی داشت. و مِث /اون پریای بی نام و نشون و گمنام نبود. شکی نبود که او بیشتر از من کسانی را داشت که دل تنگش شوند. گفتم:

"من... متاسفم."

و واقعا هم همین منظور را داشتم:

"من نمیدونستم که اون برا شما چه معنی ای داره."

لوسین شانه ای بالا انداخت:

"تملینم اینو گفته بود، که خب شکی نیس که واسه همین اوردت اینجا. یا شایدم تو اون لباسای پاره پوره انقد رقت انگیز بودی که دلش به حالت سوخته."

"اگه میدونستم قراره از این سواری به عنوان یه بهانه برا توهین کردن به من استفاده کنی هرگز دعوتتو قبول نمیکردم و باهات نمیومدم."

آلیس قبلا گفته بود که لوسین میتونه از کسی استفاده کنه تا بهش بپره. فهمیدنش راحت بود.

لوسین پوزخند زد:

"معذرت میخوام، فیری."

اگر نمیدانستم که او نمی تواند دروغ بگوید، به احتمال زیاد بخاطر
عذرخواهیش او را دروغگو می خواندم. چه چیزی باعث شده بود که این
عذرخواهی اینقدر صمیمانه و صادقانه به نظر برسد؟ نمیتوانستم بفهمم.

"خب.. کی می خوای شروع کنی به اینکه منو قانع کنی تا برم از تملین
خواهش کنم یه راهی پیدا کنه و تورو از قوانین پیمان نامه نجات بده؟"

تلاش کردم بهت زده نشوم:

"چی؟"

"واسه همینه که راضی شدی باهام بیای بیرون مگه نه؟ چرا دقیقا زمانی که
من داشتم می رفتم سرو کله ت تو اصطبل پیدا شد؟"

با چشم حنایی اش نگاهی از گوشه چشم به من انداخت:

"راستی تحت تاثیر قرار گرفتم و خوشال شدم که تو فک میکنی که من
میتونم تملینو تحت تاثیر قرار بدم!"

هنوز هم نباید دستم را رو می کردم:

"داری درباره چی...."

سر کج شده اش برای جواب کافی بود. با دهان بسته خندید و گفت:

"قبل از اینکه یکی از اون نفس های بارزش و کم انسانیتو هدر بدی بذار دو
تا چیزو برات توضیح بدم: اول؛ اگه طبق روش من عمل کرده بودیم تو تا الان
رفته بودی و اونوقت اصن نیازی نبود که اینجا باشیم و وقت صرف پذیرفتن
حرفای تو بکنیم.

دوم؛ من نمی توانم طبق روش خودم عمل کنم چون هیچ جایگزینی برای چیزی که پیمان نامه میخواند وجود ندارد. هیچ روزنه ای نیست!"

"اما... اما به چیزی باید وجود داشته باشه..."

"من این شجاعت تورو تحسین میکنم فیری، واقعا میگم. یا شایدم حماقت باشه. ولی از اونجایی که تم دل و رودتو نریخت بیرون که این انتخاب اول من بود، تو دگ اینجا گیرافتادی. یا اینکه تو خودت با انتخاب خودت بخواهی تو پریتیان با شرایط سخت و امکانات کم و سختی زندگی کنی که.. _ به سرتا پایم نگاه کرد_ نصیحت میکنم اینکارو نکنی."

نه... نه.. من نمیتوانستم همینطوری اینجا بمانم. تا ابد. تا زمانی که بمیرم. شاید.. شاید یک راه دیگری یا شخص دیگری باشد که بتواند راهی پیدا کند. به نفس کشیدن های نامنظم تسلط یافته و افکار مزخرف و ترسناکم را کنار زدم.

لوسین با پوزخند گفت:

"به تلاش شجاعانه!"

حتی سعی نکردم چشم غره ای که به سمتش میرفتم را پنهان کنم. ما در سکوت سواری میکردیم و به جز صدای پرندگان و سنجاب ها من نه چیز غیرعادی ای را دیدم نه صدایی غیر عادی شنیدم. بعد از دقایقی که افکار آشوبگرایانه ام را به اندازه کافی ساکت کرده بودم، گفتم:

"بقیه افراد کورت تملین کجان؟ اونا همه بخاطر این بیماری جادویی فرار کردن؟"

"تو از کجا درباره کورت میدونی؟"

او آنقدر سریع پرسید که من فکر کردم منظورم را اشتباه متوجه شده است.
صورت‌م را بی حالت نگه داشتم:

"همه املاک فرستاده دارن؟ یا خدمتکارای وراج؟ این بخاطر این نیس که تو همشونو مجبور کردی تو اون مهمونی ماسک پرنده بپوشن؟"

لوسین چهره درهم کشیده و زخمش کشیده تر شد:

"ما هرکدوم اون خودمون انتخاب کنم چی بپوشیم یا به هدایای تغییرشکل دهنده تملین احترام بذاریم. خدمتکارام همینطور. ولی الان، اگه ما حق انتخاب داشتیم همشونو با دست خالی می‌کنیدیم."

و بعد شروع به کشیدن ماسکش کرد، اما ماسک حرکتی نکرد.

"چه بلایی سر جادویی که اینو اونطوری فعال کرده بود اومد؟"

لوسین خنده خشنی را بیرون داد:

"یه چیزی که از گوه دنیای جهنم فرستاده شده بود."

سپس نگاهی به اطراف انداخت و فوش داد:

"من نباید اونو میگفتم. اگه اون کلمه برگرده سمت اون..."

"کی؟"

رنگ از روی پوست آفتاب سوخته لوسین پریده بود. دستی میان موهایش کشید:

"مهم نیس هرچی کمتر بدونی بهتره. تم ممکنه فک کنه که گفتن این قضیه بیماری به تو دردسر درست نمیکنه ولی من اصن تعجب نمیکنم اگه یه انسان این اطلاعاتو به کسی که بالاترین قیمتو پیشنهاد بده بفروشه."

موهای تنم سیخ شد، اما همان اندکی اطلاعاتی که جلوی من آشکار کرده بود درست مث جواهراتی درخشان بودند. یکی "اویی" که به حدی او را ترسانده بود، که باعث شده بود نگران باشد و بترسد از اینکه کسی ممکن است در حال گوش دادن یا جاسوسی یا زیرنظر گرفتن رفتار او باشد. حتی این بیرون. سایه های بین درختان را بررسی کردم اما چیزی نیافتم.

پریتیان توسط هفت لرد اعظم حکمرانی می شود، شاید این "او" کیس باشد که حاکم این قلمرو است، اگر او یک لرد نیس پس حتما یک لیدی است. اگر اصلا همچین چیزی ممکن باشد. پرسیدم:

"چند سالته؟"

امیدوارم بودم بازهم اطلاعات مفیدی را آشکار کند. این بهتر از آن بود که چیزی ندانی.

گفت:

"من سنم زیاده!"

بوته ها را از نظر گذراند، اما من حس میکردم که چشمان سریع و تیزبینش به دنبال شکار نمیگشت. شانه هایش بشدت سخت شده بودند.

"تو چه نوع قدرتی داری؟ توام میتونی مَث تملین تغییر شکل بدی؟"

آه کشید، و قبل از اینکه نگاه محتاطش را به من بدوزد، به سمت آسمان نگریست، چشم فلزیش باریک شده و به شکل اعصاب خوردکنی روی من متمرکز شده بود:

"داری سعی میکنی نقاط ضعف منو بفهمی، خب تو میتونی..."

به او اخم کردم.

"خب. نه. من نمیتونم تغییر شکل بدم. فقط تملین میتونه."

"ولی دوستون، اونم به شکل گرگ ظاهر شد. مگه اینکه اون..."

"نه نه، آندرس هم یه پری اشراف زاده بود. تم میتونه مارو به شکلاي دگ تغییر بده اگه نیاز باشه. هرچند اینکارو واسه زمانای کشیک و نگهبانی نگه داشته. وقتی آندرس از دیوار رد شد، تم اونو به گرگ تبدیل کرد که اینجوری به عنوان یه پری شناسایی نشه. هرچند اندازش احتمالا به اندازه کافی نشوندهنده این موضوع بوده."

لرزی که در امتداد ستون فقراتم راه گرفته بود انقدر شدید بود که نمیتوانستم بگویم بین آن و نگاه خونین لوسین کدام باعث سنگینی و رخوتم شده است. حتی نیروی آن را نداشتم که از لوسین بپرسم آیا تملین میتواند مرا هم تبدیل کند.

لوسین ادامه داد:

"به هر حال. پریای اشراف زاده اون مدل قدرتای خاصی که پریای سطح پایین تر دارنو ندارن. من هیچ میل ذاتی ب اینکار ندارم اگه سوالت اینه. من هرچی که ببینمو نابود نمیکنم یا مثلاً مورتال هارو گول نمیزنم تا اخرم خیلی آبکی بکشمشون، یا اینکه اگه تو منو گیر بندازی بخوام به هرسوالی که داری جواب بدم. ما فقط وجود داریم تا حکومت کنیم."

به سمت دیگری چرخیدم، بنابراین وقتی داشتم چشمانم را میچرخاندم او نمیتوانست ببیند:

"دارم فک میکنم اگه من یکی از شما بودم، یه پری بودم، یه پری اعظم نمیتونستم باشم اره؟ یه پری سطح پایین تر مث آلیس بودم که بهتون خدمت میکردم؟"

او جوابی نداد، که به معنی بله بود. با آن همه غرور و نخوت، جای تعجب نبود اگر لوسین حضور مرا به عنوان جایگزینی برای دوستش، تنفرآور و زشت میدانست. و از آنجایی که ممکن بود تا ابد از من متنفر باشد، و به نقشه هایم شروع نشده پایان بدهد، پرسیدم:

"چطور اون زخمو برداشتی؟"

"وقتی باید دهنمو میبستم، اینکارو نکردم و بخاطرش تنبیه شدم."

"تملین اینکارو باهات کرده؟"

"اوه کالدرون*، نه! اون اصن اونجا نبوده ولی از اون به بعد منو جایگزین کرد."

(مترجم: طبق چیزی که تو رمان هست کالدرون به معنای جاییه که دنیا از اونجا به وجود اومده، حالا یه جای جادویی که سرچشمه کل زندگیه. شاید به معنی یه جور خدا یا کائنات.)

جواب های بیشتری که درواقع جواب نبودند:

"پس درواقع پریایی وجود دارن که اگه به دام بندازیشون به هر سوال بخوای جواب بدن؟"

شاید آن ها بدانند چطور باید مرا از عبارات پیمان نامه نجات بدهند.
محکم گفت:

"بله. سوریل ها. اما اونا پیر و شرورن و اصلا ارزش نداره که بخوای خطر کنی و بری دنبالشون بگردی. و اگه تو انقد احمق باشی که بخوای همچنان یه توطئه گر بنظر بیای منم ترجیح میدم بهت مشکوک باشم و برم به تملین بگم که تورو تحت بازداشت خانگی قرار بده. هرچند فک میکنم لایقش باشی اگه واقعا انقدر احمق باشی که بخوای دنبال یه همچین کسایی بگردی و پیداشون کنی."

اگر او تا این اندازه نگران بود، آن ها می بایست همین نزدیکی ها کمین کرده بودند. لوسین سرش را ناگهان سمت راست چرخاند و درحال گوش دادن بود، و چشمش را به نرمی حرکت می داد. مو بر تنم سیخ شد و در یک چشم برهم زدن کمانم را کشیده و به سمت جایی که لوسین به آن خیره بود نشانه رفته بودم.

زمزمه وار گفت:

"کمانتو بیار پایین."

صدایش خشن و ضعیف بود:

"کمان لعنتیتو بیارش پایین، انسان، و مستقیم جلو رو نگا کن."

همانطور که او گفت عمل کردم، و موهای دست هایم از شیندن صدای خش خش چیزی از لای بوته ها سیخ شد. لوسین گفت:

"هیچ عکس العملی نشون نده."

و خودش را هم مجبور میکرد نگاه خیره اش را به روبرو نگه دارد، چشم فلزیش آرام و ساکت مانده بود.

"مهم نیس چی می بینی یا حس میکنی. عکس العمل نشون نده. نگا نکن. فقط به روبرو خیره شو."

شروع به لرزیدن کردم و افسار اسب را محکم بین دست های عرق کرده ام گرفتم. فکر میکردم چی میشد اگر این قضیه یک جور شوخی وحشتناک باشد، اما چهره لوسین بشدت رنگ پریده شده بود. گوش های اسب هایمان روی سرهایشان قرار خوابیده بود اما آنها همچنان به راه رفتن ادامه میدادند، انگار آنها هم دستور لوسین را فهمیده بودند.